

اسفرود

هاروکی موراگامی

غزال رمضانہ



منظومہی موراگامی، شمارہی ہشتم

نشر کہکشان نور

# اسفرود

*Dabchick* 

اثر: هاروکی موراگامی

برگردان: غزال رمضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراگامی، شماره ی هشتم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است



# *Dabchick*

این کتاب ترجمه ای است از:

**DABCHICK**

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

نام: اسفرود

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضوانی

ویرایش: سیمین ندافیان



ناشر: کهکشان نورد

سال نشر الکترونیک: تابستان ۱۳۹۴ - Summer

وبسایت مترجم: [www.galaxywalker.net](http://www.galaxywalker.net)

## سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم! تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زمردین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

[www.galaxywalker.net](http://www.galaxywalker.net)

[info@galaxywalker.net](mailto:info@galaxywalker.net)

تماس با من:



هنگامی که به انتهای پلکان سیمانی باریک رسیدم، خود را در کوریدری یافتم که گویی تا ابد ادامه می یافت. یک دهلیز بسیار دور و دراز با سقفی آنقدر بلند که بیشتر شبیه به یک کانال خشک شده می مانست، تا یک دالان. هیچ نوع تزئینات و دکوری در آنجا به چشم نمی خورد. یک دالان و نه چیزی بیش از آن. نورپردازی اندک و ناهمگون بود، گویی نور نیز باید پس از مجموعه ای تغییر شکل های متفاوت نهایتاً به مقصد خود می رسید. نور باید از میان لایه ای ضخیم از غبار سیاه‌رنگ که پیرامون مهتابی ها را گرفته بود و در فواصل نامنظم روی سقف نصب شده بودند، عبور می کرد. از آن سه مهتابی، یکی نیز سوخته بود. به سختی می توانستم دست خود را که جلوی چشمانم بود، ببینم. مکانی ساکت بود. تنها صدایی که در آن دالان غبار گرفته به گوش می رسید، صدای شلپ و شلپ کفش های تنیس من بر کف بتونی دالان بود.

به راه رفتن ادامه دادم: دویست یارد، سیصد یارد، شاید هم نیم مایل، فکر نمی کردم فقط می رفتم. نه زمانی وجود داشت، نه فاصله ای و نه حسی از اینکه دارم به جهتی پیشروی می کنم. اما در واقع داشتم حرکت می کردم و ناگهان در برابر یک تقاطع تی شکل ایستاده بودم.

یک تقاطع؟

\*\*\*

یک کارت پستال مجاله از جیب کتم بیرون آوردم و پیام روی آن را خواندم: «مستقیم به پایین کوریدر برو. وقتی به تقاطع رسیدی، در سمت راست دالان دیگر، یک در پیدا خواهی کرد.» من دیواری که روبرویم قرار گرفته بود را بررسی کردم اما هیچ نشانی از در آنجا وجود نداشت، نه حتی نشانه ای که زمانی دری آنجا وجود داشته است. یک دیوار بتونی صاف و ساده با تمام همان ویژگی های یک دیوار بتونی. نه یک در متافیزیک، نه یک در سمبولیک و نه حتی یک در استعاری، هیچ چیزی آنجا نبود. کف دستم را روی سطح دیوار کشیدم اما فقط یک دیوار بود، یکدست و خالی از هر روزنه ای.

مطمئن بودم که اشتباهی رخ داده است.

در حالیکه به دیوار تکیه داده بودم، سیگاری روشن کردم. حالا چه می شد؟ آیا باید با این وضع به رفتن

ادامه می دادم یا باز می گشتم؟

البته پاسخ آنقدرها هم برایم مبهم نبود. من هیچ انتخاب دیگری نداشتم. باید ادامه می دادم. از فقر خسته



شدم بودم. حالم از مخارج ماهانه به هم می خورد، از درآمد ناچیزم، از آپارتمان رنگ و رو رفته ام، از سوسک های وان حمام، از متروی ساعات شلوغ، از همه چیز حالم به هم می خورد. سرانجام یک کار خوب پیدا کرده بودم. کار آسان بود و دستمزدش به طرز شگفت آوری خوب. سالی دو بار پاداش می گرفتم و تعطیلات تابستانی طولانی در پیش داشتم. نمی خواستم حالا تسلیم شوم، آن هم فقط به خاطر اینکه برای پیدا کردن یک در بدقواره مشکل داشتم. اگر نمی توانستم در را آنجا پیدا کنم، فقط به راهم ادامه می دادم تا سرانجام آن را بیابم.

یک سکه ی ده ینی از جیبم بیرون آوردم و آن را به هوا انداختم. شیر آمد. دالان سمت راست را انتخاب کردم.

دالان دو بار دیگر به سمت راست پیچید و یک بار هم به چپ، ده پله پایین رفتم و دوباره به سمت راست چرخیدم. هوای آنجا مرا به یاد قهوه ی سرد می انداخت: بسیار سرد و به طرز عجیب غلیظ و سنگین بود. به دورنمای داشتن درآمد خوب اندیشیدم، به هوای خنک یک دفتر کار با سیستم تهویه ی مطبوع. داشتن شغل چیز شگفت انگیزی بود. گام هایم را سریع کردم و به پایین رفتن در دهلیز ادامه دادم. سرانجام یک در ظاهر شد. از آن فاصله مانند یک تمبر کهنه ی پستی به نظر می رسید، اما هر چه نزدیک می شدم، بیشتر شبیه در می شد تا زمانی که دیگر هیچ تردیدی باقی نمانده بود که یک در است. گلویم را صاف کردم و پس از ضربه ای ملایم به در، یک گام به عقب بازگشتم و برای پاسخ منتظر ماندم. پانزده ثانیه گذشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره در زدم، این بار کمی بلندتر، سپس به عقب رفتم و منتظر ماندم. باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

هوای پیرامونم به تدریج داشت منجمد می شد.

نگرانی مرا وادار کرد به در نزدیک شوم تا برای بار سوم در بزنم، اما همان لحظه بود که در بی صدا و با حالتی کاملاً طبیعی باز شد، گویی نسیمی وزیده و آن را از هم گشوده باشد. اما مطمئناً دست طبیعت هیچ دخالتی در اینجا نداشت. ابتدا صدای چرخیدن دستگیره آمد و سپس مردی روبروی من ظاهر شد.

حدوداً بیست و پنج ساله به نظر می رسید، اما شاید دو اینچ از من کوتاهتر بود. قطرات آب از موهای تازه شسته اش می چکید و تنها چیزی که به تن داشت، یک رویدوشامبر حمام بلوطی رنگ بود. ساق پاهایش به طرز غیرعادی سفید بودند و پاهایی به کوچکی کودکان داشت. اندام و چهره اش مانند یک ورق سفید



خالی و بی حالت بود، اما روی لبهایش لبخندی کمرنگ نشان از عذرخواهی به چشم می خورد. احتمالاً مرد بدی نبود.

در حالیکه موهایش را با یک حوله خشک می کرد، گفت: «متأسفم، حمام بودم که در زدی.»

ناخودآگاه نگاهی به ساعت انداختم: «حمام؟»

- «این یک قانونه، باید بعد از ناهار دوش بگیریم.»

- «متوجه شدم.»

- «میشه بپرسم چه کار دارین؟»

من کارت را از جیب کتم بیرون آوردم و آن را به مرد دادم. کارت را با نوک انگشتانش گرفت تا خیس نشود و آن را چندین بار خواند.

گفتم: «گمان کنم پنج دقیقه دیر کردم، متأسفم.»

او سرش را تکان داد و کارت را به من بازگرداند: «اوهوم. پس قراره اینجا مشغول به کار بشی؟»

- «درسته.»

- «خنده داره، من هیچ چیز در مورد استخدام افراد جدید نشنیدم. باید اومدن تو رو به ارشدم خبر بدم.

می دونی کار من همینه. تمام کاری که من انجام میدم جواب دادن به در و اعلام ورود افراد به رئیسه.»

- «خوبه، پس میشه لطفاً ورود منو اعلام کنی.»

- «حتماً. البته اگه کلمه ی عبور رو بهم بگی.»

- «کلمه ی عبور؟»

- «نمی دونستی کلمه ی عبوری وجود داره؟»

سرم را تکان دادم. «هیچ کس چیزی در مورد کلمه ی عبور به من نگفته.»

- «پس من نمی تونم کمکت کنم. رئیس در این مورد خیلی سختگیره. نمی تونم به کسی که کلمه ی عبور

رو نمی دونه اجازه بدم وارد بشه.»

این دیگر برایم تازگی داشت. کارت را از جیبم بیرون آوردم و آن را دوباره خواندم، اما بی فایده بود. هیچ

چیز در مورد کلمه ی عبور در آن گفته نشده بود.

گفتم: «احتمالاً یادشون رفته بنویسن. آدرسی که برای رسیدن به اینجا نوشته شده بود هم خیلی گیج کننده



بود. اگه فقط به ریست بگی که من اومدم، مطمئنم همه چیز روبراه میشه. من استخدام شدم تا کارم رو همین امروز شروع کنم. مطمئنم اون همه چیز رو می دونه. اگه بهش بگی من رسیدم...»

او گفت: «برای همین کار به کلمه ی عبور نیاز دارم،» سپس می خواست سیگاری از جیبش بیرون بیاورد که متوجه شد روبروشامبر حمام به تن دارد و هیچ جیبی در کار نیست. یکی از سیگارهایم را به او دادم و با فندکم آن را برایش روشن کردم.

او گفت: «متشکرم، خیلی لطف کردی. حالا مطمئنی نمی تونی هیچ چیزی که ممکنه کلمه ی عبور باشه رو به خاطر بیاری؟»

من فقط توانستم سرم را تکان بدهم.

- «من هم مثل تو از این سختگیری خوشم نمی یاد، اما رئیس من هم حتماً دلایل خودش رو داره. می دونی چی می گم؟ من نمی دونم اون چطور آدمیه. هیچ وقت ندیدمش. اما می دونی که اینطور آدمها چه شکلی هستن، از این فکرهای بکر زیاد دارن. لطفاً شخصی با مسئله برخورد نکن.»

- «نه، مطمئناً اینطور نیست.»

- «کسی که قبل از من اینجا کار می کرد، دلش برای کسی که ادعا کرد کلمه ی عبور رو فراموش کرده سوخت و رسیدنش رو اعلام کرد. بلافاصله اخراج شد. هر کس ندونه تو یکی خیلی خوب می دونی که این روزها پیدا کردن کار چقدر سخته.»

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم و گفتم: «نظرت در این مورد چیه؟ میشه یک راهنمایی کوچیک بهم بکنی؟ فقط یک راهنمایی کوچولو.»

مرد به در تکیه داده بود و ابری از دود سیگار را بیرون داد: «متأسفم، بر خلاف قوانینه.»

- «اوه بی خیال، یک راهنمایی کوچیک چه ضرری می تونه داشته باشه؟»

- «اما اگه این مطلب بیرون درز کنه، من تو دردسر بدی میفتم.»

- «من به هیچکس چیزی نمیگم. به هیچ کس. از کجا می خوان بفهمن؟» موضوع برای من کاملاً جدی بود. نمی خواستم تسلیم شوم.

او پس از مدتی درنگ و بلا تکلیفی خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «برای این کار آماده ای؟ خب حالا گوش کن. یک کلمه ی ساده است که به آب مربوطه. تو دستت جا میشه، اما نمی تونی بخوریش.»





اکنون نوبت من بود که فکر کنم و از فرصت بهره ببرم.

- «حرف اولش چیه؟»

او گفت: «D»

دل به دریا زدم و گفتم: «الوار آب آورده (Driftwood)»

او گفت: «اشتباهه، دو تا دیگه.»

- «دو تا چی؟»

- «دو بار دیگه می تونی جواب بدی. اگه نتونی درست جواب بدی، دیگه شانسی نداری. متأسفم اما همین

حالا هم که دارم اینطوری قوانین رو زیر پا میزارم، کلی خطر کردم. نمی تونم بذارم تا ابد حدس بزنی.»

- «ببین، من واقعاً ازت متشکرم که این شانسی رو به من دادی، اما چطوره یک راهنمایی دیگه بهم بکنی.

مثلاً اینکه چند تا حرف داره؟»

او اخم کرد: «بار بعد ازم می خوام تمام این کلمه ی لعنتی رو بهت بگم.»

- «نه هرگز چنین چیزی نمی خوام. هرگز. فقط بهم بگو این کلمه چند تا حرف داره؟»

آهی کشید و گفت: «بسیار خوب، هشت تا. پدرم همیشه بهم می گفت اگه دستت رو به کسی بدی، بازوت

رو میگیره.»

- «متأسفم، واقعاً میگم.»

- «بگذریم، به هر حال هشت حرفه.»

- «چیزی که به آب مربوط میشه، تو دستت هم جا میشه اما نمی تونی بخوریش.»

- «درسته.»

- «با حرف D شروع میشه و هشت حرفه.»

- «درسته.»

روی معما تمرکز کرده بودم و نهایتاً گفتم: «اسفروء. (Dabchick)»

- «نه، اما در هر حال میشه یک اسفروء رو خورد.»

- «مطمئنی؟»

با حالتی اندک مردد گفت: «شاید. ممکنه خیلی خوشمزه نباشه. و تازه تو دستت هم جا نمیشه.»



- «تا به حال یک اسفرو دیدی؟»

او گفت: «نه، من هیچ چیز در مورد پرنده ها نمی دونم. مخصوصاً پرنده های آبی. من وسط توکیو بزرگ شدم. می تونم به ترتیب بهت بگم بعد از ایستگاه یامانوته چه ایستگاه هایی هست، اما تا به حال اسفرو ندیدم.»

قطعاً من هم ندیده بودم. تا لحظه ای که آن کلمه از دهانم بیرون آمده بود، حتی نمی دانستم چنین لغتی را می دانم. اما اسفرو تنها کلمه ی هشت حرفی بود که می توانستم باور کنم با آن نشانه ها می خواند. اصرار کردم: «باید اسفرو باشه. اسفروهای کوچک به اندازه ی کف دست اونقدر بد مزه هستن که نمی تونی حتی یک سگ رو وادار کنی یکی از اونها رو بخوره.»

او گفت: «هی، یک دقیقه صبر کن. مهم نیست که تو چی میگی، اسفرو کلمه ی عبور نیست. نمی تونی با جر و بحث به چیزی که می خوای برسی. در هر حال کلمه ات درست نیست.»

- «اما با تمام نشونه ها می خونه. هم با آب مرتبطه، هم تو دست جا میشه و هم همیشه خوردش. هشت حرف هم هست. بی نقصه.»

- «فقط یک جای کار اشتباهه.»

- «کجا؟»

- «کلمه ی عبور اسفرو نیست.»

- «خب پس چیه؟»

باید جلوی خودش را می گرفت: «نمی تونم بهت بگم.»

با سردترین لحنی که می توانستم گفتم: «برای اینکه وجود نداره. هیچ کلمه ی هشت حرفی دیگه که با آب مرتبط باشه و تو کف دستت جا بشه و نتونی بخوریش، وجود نداره.»

نزدیک بود اشکش در بیاید، ملتسانه گفتم: «اما هست.»

- «نه نیست.»

- «هست.»

- «نمی تونی ثابت کنی و اسفرو با تمام معیارهایی که گفتمی مطابقت داره.»

- «می دونم، اما در عین حال ممکنه جایی سگی باشه که دوست داشته باشه اسفرو دی بخوره که اندازه ی



کف دسته.»

- «بسیار خب، اگه تو اینقدر زرنگی بهم بگو کجا می تونی همچین سگی پیدا کنی؟ چجور سگی هست؟ من شواهد محکم می خوام.»

او ناله ای کرد و چشم هایش را تاب داد.

من ادامه دادم: «من هر چیزی که فکرش رو بکنی در مورد سگها می دونم، اما هرگز هرگز ندیدم سگ ها دوست داشته باشن اسفرودهای کوچیک بخورن که اندازه ی کف دست هستن.»

او ناله کنان گفت: «اینقدر بد مزه هستن؟»

- «وحشتناک، خیلی وحشتناک. اوف!»

- «تابه حال یکیشون رو امتحان کردی؟»

- «هرگز، نکنه انتظار داشتی همچین چیز وحشتناکی رو بذارم تو دهنم؟»

- «خب، نه، گمان کنم همینطوره که تو میگی.»

از او خواستم: «در هر حال می خوام رسیدن منو به رئیس اعلام کنی. اسفرد.»

او در حالیکه یک بار دیگرمو هایش را با حوله خشک می کرد، گفت: «من تسلیمم. سعیم رو می کنم اما کاملاً مطمئنم هیچ فایده ای برات نداره.»

- «متشکرم، یکی بهت مدیونم.»

او گفت: «اما بهم بگو آیا واقعاً چیزی به نام اسفرد وجود داره که به اندازه ی کف دست باشه؟»

- «معلومه، بدون شک. اونها جایی وجود دارن.» هر چند اگر تمام عمرم فکر می کردم، نمی توانستم بگویم آن کلمه چطور به ذهنم خطور کرده بود.

\*\*\*

اسفرد عینکش را با دستمال مخملی پاک کرد و یک آه دیگرم کشید. دندان راست پایینی اش تیر می کشید. با خود اندیشید آیا باید یک بار دیگرم نزد دندانپزشک بروم؟ دیگرم نمی توانم ادامه دهم. دنیا عجب جای پر زحمتی است: دندانپزشکان، مالیات، هزینه های مربوط به اتومبیل، تعمیر دستگاه های تصفیه ی هوا... او سرش را به پشتی چرمی صندلی راحتی تکیه داد، چشم هایش را بست و به مرگ اندیشید. مرگ مانند کف اقیانوس ساکت و آرام بود و به شیرینی و عطرآگینی یک گل سرخ در ماه می.



اسفرود این روزها زیاد به مرگ می اندیشید. در تخیلاتش خود را می دید که از آرامش ابدی لذت می برد.

«در اینجا اسفرودی که به اندازه ی کف دست است، آرمیده...» اینها کلماتی بودند که روی سنگ قبرش حک می شدند.

درست در همان لحظه بود که خط داخلی اش زنگ زد.

او با صدایی عصبانی فریاد زد: «چیه!»

صدای دربان بود که گفت: «یک نفر اومده شما رو ببینه قربان، میگه قراره از امروز کارش رو شروع کنه.

کلمه ی عبور رو می دونه.»

اسفرود اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت: «پانزده دقیقه دیر کرده!»

# DABCHICK

**Haruki Murakami**

**Ghazal Ramezani**

Murakami World, 8<sup>th</sup> Issue  
Published by: Galaxywalker

